شاه و روستایی (از ادبیات فرانسه)

قویم الدوله

در یکی از روزهای باطراوت بهار(هانری چهارم)پادشاه‏ نامی فرانسه در شکارگاه گوزنی را تعاقب کرده از موکب خود دور افتاد.در اثنائی که شاه بر اثر شکار مرکب میتاخت و دره و ماهور را می‏پیمود به دهکده‏ای رسید که در نزدیکی آن جنگل انبوهی بود. پیچیدگی اغصان اشجار جنگل مایهء امیدواری او گردید تا مگر شاخ‏ گوزن بدرختی گرفته بسهولت دستگیر شود.درین بین روستائی‏ سالخورده‏ای را دید که بر تخته سنگی برآمده باطراف نگران است. هانری او را مخاطب ساخته پرسید:

-چشم براه کیستی؟

روستائی گفت:

-شنیده‏ام که در فصل بهار پادشاه در این حوالی به شکار می‏آید. منتظرم تا مگر موکب او برسد و دیده بدیدارش روشن کنم.

-پس بیا بر ترک من سوار شو تا تو را بجائی که او را بهتر توانی‏ دید برسانم.

روستائی به بشاشت هرچه تمامتر بر پشت اسب جست و در طی‏ طریق از هانری میپرسید:

-شاه را چگونه میتوان شناخت؟

-هنگامی که به موکب ملوکانه برسیم در میانهء آن جمع هرکس‏ که کلاه بر سر داشت و از اسب خود پیاده نشد او شهریار است.

همینکه پادشاه بموکب خود نزدیک شد همه از اسبان بزیر آمده‏ با سرهای برهنه چنانکه درخور عظمت مقام ملوکانه بود به تعظیم پرداختند.

سپس هانری بروستائی ساده‏لوح گفت:

-پادشاه را شناختی؟

-آنچه به تصورم میرسد این است که:از میان من تو بیرون نیست. چه:در اینجا ما دو نفر هستیم که بر اسب سواریم و کلاه بر داریم؟...